

خدا جون سلام به روی ماهت...

آخرین قصه‌گوی زمین



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

آخرین قصه گوی زمین

دانا باربا هیگرا | آزاده کامیار

سرشناسه: باربا هیگرا، دانا.
 Barba Higuera, Donna
 عنوان و نام پدیدآور: آخرین قصه‌گوی زمین / نویسنده: دانا باربا هیگرا؛ مترجم: آزاده کامیار
 مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۱.
 مشخصات ظاهری: ۳۲۸ ص: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۳۷۰-۳
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
 یادداشت: عنوان اصلی: The Last Cuentista
 موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.
 موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century
 شناسه‌ی افزوده: کامیار، آزاده، ۱۳۵۹، مترجم
 ۷۲۵۲۹۰۱



انتشارات پرتقال

آخرین قصه‌گوی زمین

نویسنده: دانا باربا هیگرا

مترجم: آزاده کامیار

ویراستار ادبی: آهو الوند

ویراستار فنی: سهیلا نظری

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۳۷۰-۳

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۱

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: ایماژ

قیمت: ۹۷۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

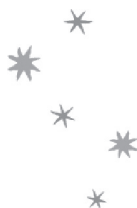
تقدیم به پدر:

از تو ممنونم که یک عمر برایم قصه گفتی؛

از آن اولین قصه‌هایی که با آن‌ها خوابم می‌کردی تا

گفت‌وگوهای هرروزه‌مان

د.ب.ه



لیتا^۱ کنده‌ی پینیون^۲ را در آتش می‌اندازد. دود با آن عطر شیرینش از برابرمان می‌گذرد و می‌رود سوی آسمان پرستاره. وقتی می‌خواهد روی پتو کنار من بنشیند، زانوهایش تق‌تق صدا می‌دهند. فنجان شکلات داغ دارچینی که برای من درست کرده، این بار دست‌نخورده مانده است.

می‌گوید: «یه چیزی هست که می‌خوام تو این سفر همراه خودت ببری.» دستش را در جیب ژاکتش می‌برد. «خب آخه موقع تولد سیزده‌سالگی من پیشت نیستم...» از جیبش آویز نقره‌ای به‌شکل خورشید درمی‌آورد که وسطش سنگی صاف و سیاه قرار دارد. «اگه این رو بگیری جلوی آفتاب، نور خورشید از این سنگ اُسیدین^۳ رد می‌شه.»

۱. کوتاه‌شده‌ی کلمه‌ی «آبولیتا» که در زبان اسپانیایی به‌معنای «مادرِ بزرگ» است.

۲. piñon: در زبان اسپانیایی به‌معنای «بلوط» است.

۳. اُسیدین یا شیشه‌ی آتش‌فشانی، سنگ شیشه‌ای سیاه‌رنگ و بسیار تیزی است که از سرد شدن سریع گدازه‌ها به وجود می‌آید.

گردن‌بند را از دستش می‌گیرم و بالا نگه می‌دارم، اما حالا خبری از نور خورشید نیست. فقط ماه توی آسمان است. گاهی سعی می‌کنم در خیالاتم چیزهایی را ببینم که واقعاً نمی‌توانم ببینم. اما مطمئنم حالا درخشش محوی را میان این سنگ می‌بینم. گردن‌بند را عقب و جلو می‌برم. وقتی از برابر چشمانم دورش می‌کنم، نور کاملاً ناپدید می‌شود.

دوباره که به لیتا نگاه می‌کنم، او به گردن‌بند دور گردن خودش اشاره می‌کند، درست مثل هم هستند. می‌گوید: «می‌دونی مردم یوکاتان^۱ باور دارن سنگ اُبسیدین توی خودش جادو داره و مثل درگاهی می‌مونه که از دست‌رفته‌ها می‌تونن ازش بگذرن و دوباره کنار هم جمع بشن.» لب ورمی‌چیند. پوست گندم‌گونش درست مثل پوست ترک‌خورده‌ی درخت، کنار بینی چین می‌خورد. می‌گویم: «حق ندارن من رو مجبور به رفتن کنن.»

«باید بری پترا.» لیتا مدتی طولانی در سکوت به جایی دیگر نگاه می‌کند و بعد می‌گوید: «بچه‌ها نباید از پدر و مادرشون جدا بشن.» «تو هم مامان بابا هستی. پس اون هم باید پیش تو بمونه. همه‌مون باید بمونیم.» وقتی این را می‌گویم خودم می‌فهمم دارم شبیه نی‌نی کوچولوها حرف می‌زنم.

آرام و از ته دل می‌خندد. «من دیگه برای چنین سفر دورودرازی خیلی پیرم، اما تو... دیوس میو^۲، سفر به یه سیاره‌ی دیگه! خیلی هیجان‌انگیزه.» چانه‌ام می‌لرزد، دستانم را محکم دور کمرش حلقه می‌کنم و سرم را به پهلویش فشار می‌دهم.

«نمی‌خوام تو رو بذارم و برم.»

چنان آه می‌کشد که شکمش می‌رود تو. جایی آن دورها، در صحرای پشت‌خانه‌ی لیتا، کایوتی زوزه می‌کشد و دوستانش را صدا می‌زند. درست

۱. شبه‌جزیره‌ای در آمریکای مرکزی شامل بخشی از مکزیک که در دوران قدیم زیستگاه قومی به نام مایا بوده است.

۲. Dios mío؛ در زبان اسپانیایی به معنای «خدای من» است.

در همان لحظه، قدقد مرغ‌ها راه می‌افتد و یکی از بزهای لاغر لیتا مع‌مع می‌کند، انگار همه باهم هماهنگ شده باشند.

می‌گوید: «انگاری باید برات یه کوئنتو^۱ بگم.» منظورش یکی از آن قصه‌های بلندش است.

به پشت دراز می‌کشیم و به آسمان شب نگاه می‌کنیم. باد گرم صحرا که می‌وزد، لیتا محکم‌تر از همیشه بغلم می‌کند. دلم نمی‌خواهد هیچ‌وقت از اینجا بروم.

«آبیا اونا پس^۲، یکی بود یکی نبود، یک آتش‌مار جوانی بود که ناگوال^۳ بود، یا همون دگرپیکر. یعنی چی؟ یعنی می‌تونست تبدیل بشه به آدمیزاد. مادرش زمین بود و پدرش خورشید.»

می‌پرسم: «مار ناگوال بود؟ اما چطور ممکنه خورشید و زمین پدر و مادر موجودی باشن که گاهی آدمه و گاهی جونور؟»

«هیسس. نپر تو قصه‌ی من.» گلویش را صاف می‌کند و دستم را می‌گیرد. «آتش‌مار خشمگین بود. مادرش زمین بهش غذا می‌داد و بزرگش می‌کرد، اما پدرش خورشید ازش دور بود. پدرش کاری می‌کرد محصولات رشد کنن، اما باعث خشکسالی و مرگ هم می‌شد. یه روز خیلی گرم، وقتی خورشید از بین ابرها اومد بیرون...» لیتا دستانش را به‌طرف آسمان تکان داد. «ناگوال پدرش رو به مبارزه دعوت کرد. با اینکه مادرش هی التماس می‌کرد که همیشه پیشش بمونه، آتش‌مار جوان با سرعت هرچه تمام‌تر به‌سمت پدرش رفت.»

لیتا لحظه‌ای ساکت می‌شود. می‌دانم خودش از قصد قصه را تعریف نمی‌کند تا هیجان من را برای شنیدن بیشتر کند. راهکارش هم همیشه جواب می‌دهد. «خب بعدش چی شد؟»

لبخند می‌زند و ادامه می‌دهد. «آتش‌مار که دمش پشت سرش شعله‌ور

1. cuento

2. Había una vez

3. nágual

بود، اون قدر سرعت گرفت که دیگه نمی‌تونست بایسته. اما وقتی به پدرش خورشید نزدیک شد، تازه فهمید چه غلطی کرده. شعله‌های پدرش از هر چیزی توی دنیا قوی‌تر و پرقدرت‌تر بود. ناگه‌آل دور پدرش چرخید و بعد به سرعت از همون راهی که اومده بود برگشت تا خودش رو برسونه خونه، اما دیگه دیر شده بود. آتش پدرش چشم‌هاش رو سوزوند، برای همین دیگه نمی‌تونست ببینه. «لیتا نج‌نچی کرد و ادامه داد. «پُرسیتو! اون بیچاره که حالا هم کور شده بود هم سرعتش به قدری بود که نمی‌تونست بایسته، دیگه هیچ‌وقت هیچ‌وقت نتونست مادرش رو پیدا کنه.» آهی می‌کشد. حالا رسیده‌ایم به آن قسمت از داستان که با لحنی مهربان‌تر ادامه می‌دهد، انگار بخواهد خیلی صمیمی و خودمانی به کسی نشانی قنادی گوشه‌ی خیابان را بدهد. «این‌طوری شد که حالا دیگه هر هفتادوپنج سال دوباره سفرش رو از سر می‌گیره به این امید که بتونه خودش رو برسونه به مادرش.» دوباره آتش‌مار را نشان می‌دهد. «اون قدر نزدیک می‌شه که مادرش رو حس کنه، اما هیچ‌وقت نمی‌تونه اون رو در آغوش بکشه.»

می‌گویم: «این دفعه می‌تونه.» و پشتم داغ می‌شود.

جواب می‌دهد: «بله.» من را نزدیک‌تر می‌کشد. «تا چند روز دیگه، آتش‌مار بالاخره به مادرش می‌رسه. ایی گلرین گلرادی، ایسته کوئنتو سه آ اکابادو، قصه‌ی ما به سر رسید کلاغه به خونه‌ش نرسید.» این را می‌گوید و کوئنتو را تمام می‌کند.

دستم را پشت سرهم روی دستش می‌کشم، می‌خواهم خطوط دستش را به خاطر بسپارم. «کی این قصه رو برات گفته؟ مادر بزرگت؟»
لیتا شانه بالا می‌اندازد. «اون یه بخش‌هایی‌ش رو برام گفته، گمونم بیشترش رو از خودم درآوردم.»

1. pobrecito

2. Y colorín Colorado, este cuento se ha acabado

زمزمه می‌کنم: «من می‌ترسم لیتا.»

بازویم را نوازش می‌کند. «اما یه چند لحظه‌ای غصه‌هاات یادت رفت، نه؟»

از خجالت جواب نمی‌دهم. داستانش جدی‌جدی باعث شد یادم برود.

یادم برود چه بلایی ممکن است به سر او و دیگران بیاید.

می‌گوید: «ترس نداره که. من هم نمی‌ترسم. چیزی نشده، فقط یه ناگوار

داره می‌آد خونه.»

سرم را بالا می‌برم و در سکوت به آتش‌مار نگاه می‌کنم. «من هم می‌خوام

مثل تو باشم لیتا، می‌خوام قصه‌گو باشم.»

بلند می‌شود، چهارزانو می‌نشیند و رو می‌کند به من. «قصه‌گو، آره. این توی

خون توئه.» خم می‌شود به سمتم. «اما درست مثل من؟ نه، میخا^۱ جانم. تو

باید خودت باشی، باید پیدا کنی کی هستی و همون باشی.»

می‌پرسم: «اگه قصه‌هاات رو خراب کنم چی؟»

لیتا چانه‌ام را در گودی دست گندمگون و نرمش می‌گیرد. «این قصه‌ها

خراب نمی‌شن. صدها سال برای خودشون سفر کرده‌ان و سینه‌به‌سینه نقل

شده‌ان تا رسیده‌ان به تو. حالا تو هم برو و این قصه‌ها رو از زبان خودت بگو.»

به لیتا و مادرش فکر می‌کنم و به مادر مادرش. چقدر قصه بلد بودند. من

کی هستم که بخوام پا جای پای آن‌ها بگذارم؟

گردن‌بند را محکم در مشتم می‌گیرم. «هیچ‌وقت قصه‌هاات رو فراموش

نمی‌کنم لیتا.»

«می‌دونی، سیاره‌ای که داری می‌ری هم یه خورشید داره، شاید هم دوتا.»

نوک انگشتش را بر گردن‌بند خودش می‌زند. «وقتی رسیدی دنبالم بگرد.»

لب پایبندم می‌لرزد و اشک از گونه‌هایم سرازیر می‌شود. «باورم نمی‌شه

داریم تو رو می‌ذاریم و می‌ریم.»

قطره اشکی را از گونه‌ام پاک می‌کند. «امکان نداره بتونی من رو بذاری و

۱. mija: در زبان اسپانیایی به معنای «دخترم» است.

بری. من بخشی از توام. تو داری من و قصه‌هام رو با خودت می‌بری به یه
سیاره‌ی دیگه، به صدها سال بعد. من خیلی هم خوش‌شانسم.»
لپش را می‌بوسم. «قول می‌دم سربلندت کنم.»
گرددن بند اُسیدین را محکم در دست می‌گیرم، از خودم می‌پرسم وقتی
آتش‌مار دوباره به مادرش می‌رسد، آیا لیتا از پس این بلور سیاه تماشایش
می‌کند یا نه.

۲



سفر از شهر سانتافه به سایت پرتاب در جنگل ملی سن خوان در نزدیکی شهر دورانگو، کمتر از دو ساعت طول می‌کشد. نیم ساعت از این زمان به سخنرانی پدر گذشت که برای خاویر و من توضیح می‌داد نباید باهم کل‌کل کنیم، باید مهربان باشیم و سخت‌کوش.

به نظرم عجیب بود که دولت به‌جای پایگاهی نظامی جنگل کلرادو را انتخاب کرده بود. اما وقتی جاده‌های پرت و کیلومترها جنگل انبوه را می‌بینم، دلیل این انتخاب را می‌فهمم. این جنگل انبوه توانسته بود حتی سه فضاکشتی میان‌ستاره‌ای بسیار عظیم را که قرار بود وسیله‌ی مهاجرت جمعی انسان‌ها از زمین باشند، در دل خود پنهان کند.

شرکت پلایدیز این فضاکشتی‌های مجلل را طراحی کرده بود تا ثروتمندان را در نهایت راحتی از کهکشان بگذرانند. نمایشگرهای بزرگ تبلیغاتی‌شان را در امتداد هواراه‌ها دیده بودم که فضای داخلی هتل پنج‌ستاره‌ی فضاکشتی را نشان می‌دادند. چلچراغ‌های ارغوانی، رنگ نشان شرکت پلایدیز، نور

می‌تابانند بر چهره‌ی هنرپیشه‌هایی که لباس‌های پرزرق‌وبرق به تن، لیوان نوشیدنی در دست و لبخند بلب به یک سحابی ساختگی زل زده بودند. در پس‌زمینه صدای پیانو طنین‌انداز بود و مردی با صدایی چنان بی‌خش که انگار هر روز صبح روغن آووکادو قرقره می‌کند، می‌گفت: «شرکت پلایدیز. ما تصور شما از سفر در کهکشان را دگرگون می‌کنیم. زندگی مجلل در میان ستارگان، ویژه‌ی سرآمدان ماجراجو.»

با خودم فکر می‌کنم حالا آن فضاگشتی‌ها چه شکلی‌اند. آن آدم‌های لبخند بلب روی نمایشگرهای بزرگ با آن دندان‌های سفیدشان هیچ شباهتی به ما نداشتند: دانشمندان، زمین‌سازهایی که می‌آمدند تا سیاره‌ای دیگر را همچون زمین سکونت‌پذیر کنند و رهبرانی که دولت معتقد بود بیش از دیگران شایسته‌ی زندگی‌اند. خانواده‌ی من چطور در میان این گروه سر درآوردند؟ آن سیاستمدارهای دولتی چطور این آدم‌ها را انتخاب کردند؟ اگر سن مامان و بابا بیشتر بود چه می‌شد؟ چندان از آن سیاستمدارها بی‌هیچ گزینشی راهی این سفر شده‌اند؟

حس می‌کنم درست نیست با عجله و دزدکی از زمین فرار کنیم و این همه آدم را پشت سر خود جا بگذاریم. آن‌ها حتی تا همین دیروز مقصدمان را از پدر و مادرم مخفی کرده بودند. بابا می‌گوید پلایدیز فضاگشتی‌هایش را در مرکز زیرزمینی بسیار بزرگی در فرودگاه قدیمی دِنور نگه می‌داشته، چون قرار بوده دو سال دیگر در اولین سفر رسمی خود، زمین را ترک کنند نه حالا. همین چند ماه پیش، نخستین پرواز آزمایشی آن‌ها به فضایی نزدیک زمین با موفقیت انجام شد، اما چون حالا داریم این‌طور ناغافل از زمین می‌رویم، این سفر می‌شود اولین سفر میان‌ستاره‌ای آن‌ها.

اگر همین هفته‌ی پیش شراره‌ای خورشیدی آن ستاره‌ی دنباله‌دار را از مسیرش خارج نمی‌کرد، چند روز دیگر همه باهم ستاره‌ی دنباله‌دار آتش‌مار را تماشا می‌کردیم که از کنار زمین می‌گذرد بی‌آنکه کاری به کار ما داشته باشد، یعنی همان اتفاقی که از آغاز زمین تا به امروز بارها رخ داده است.